

گفتار پیری مستغنی

گفت مردی مرد را از اهل راز
پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود
هرچه می‌خواهی به خواه و گیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانبیا
مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلایی بیش بود
انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب
کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم و نه خواری
کاش در عجز خودم بگذارایی
چون نصیب مهتران در دست و رنج
کھتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار
من ندارم تاب، دست از من بدار
هرچ گفتم از میان خود چه سود
تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گرچه در بحر خطر افتاده‌ای
همچو کبکی بال و پرافتاده‌ای
از نهنگ و قعر اگر آگاهی
کی سلوک این چنین ره خواهی
اول از پندار مانی بی‌قرار
چون درافتی جان کی آری با کنار